

فصل اول

هوا گرگومیش بود. بیشتر به تاریکی می زد، ولی نه آن قدر تیره و تار که اطراف خود را نبینم، از دور شبخ درختان بلند سر به فلک کشیده ای را می دیدم، ولی خیلی دور بودند. در نزدیکی هم اثری از هیچ موجود زنده ای نبود. نگاهم به روی زمین افتاد. زمین اطرافم تا چشم کار می کرد به رنگ سرخ درآمده بود. مایع سرخ رنگ و لزجی روی زمین را فرا گرفته بود و تنها، در محل قرار گرفتن دو پای من بر روی زمین، از آن خبری نبود.

خم شدم تا انگشتم را در مایع سرخ رنگ روی زمین فرو برم که مایع از هم شکافت و از دست من دور شد. هرچند که نتوانسته بودم آن را لمس کنم، گرمای آن را حس می کردم. آشفته، شروع به قدم زدن کردم. با هر قدم، مایع سرخ رنگ روی زمین از محل جای پای من می گریخت. انگار از من هراسی در دل داشت. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و هیچ نور دیگری به چشم نمی خورد. قطرات عرق با ریشه ای از ترس بر روی پیشانیم نقش بسته بود.

کمی دور تر، شبخ سه درخت توجه مرا به خود جلب کرد. بوی تند و زنده ای هوا را پر کرده بود و حالت تهوع شدیدی درونم را زیر و رو می کرد. هم اکنون در نزدیکی درخت ها بودم و هوا کاملاً تاریک شده بود. صدای چک چک قطراتی که گویی از ارتفاعی بعید به زمین برخورد می کردند، به گوش می رسید.

نگاهی به بالا انداختم، اما تاریکی مطلق اجازه مشاهده هیچ چیز را نمی داد. در حالیکه نگاهم به طرف آسمان بود، ناگهان قطره ای درشت و گرم روی صورتم افتاد. داغ و چسبناک... به سرعت خودم را عقب کشیدم و با گوشه آستین، به صرافت پاک کردن آنچه با صورتم برخورد کرده بود، افتادم. آن را پاک کردم ولی گرمایش را هنوز بر روی صورتم احساس می کردم. هوای اطرافم نه سرد بود، نه گرم. فقط گرفته بود. راکد بود. خفه بود. درست مثل آسمان که به کبودی می زد. انگار می خواست ببارد. انگار مدت ها بود که می خواست ببارد و از تحمل درد آنچه در درون داشت، به رنگ کبود

درآمده بود. دستم را به طرف جلو و جایی که تنه یکی از درختان قرار داشت دراز کردم، ولی هیچ چیزی با دستم برخورد نکرد. مطمئن بودم که باوجود تاریکی هوا، سایه محو تنه سه درخت را درست در مقابلم مشاهده می‌کردم. هرچه بیشتر تقللاً می‌کردم، از لمس تنه‌های وهم‌آلود پیش رویم مأیوس‌تر می‌شدم. صدایی از آسمان می‌آمد. انگار صدای رعد بود. از دوردست‌ها...

با خودم فکر کردم: "چه عجیب! رعد بدون برق! پس برقش کو؟! " چند قدم به عقب رفتم. صدای چک‌چک هنوز می‌آمد. به بالا نگاه کردم. انگار چیزی به هر یک از درخت‌ها آویزان بود، ولی تشخیصش در این تاریکی برایم ناممکن بود. در یک لحظه، برق، آسمان را مثل روز روشن کرد و صدای رعد، هم‌زمان بند دلم را پاره کرد. انگار همه قوانین به سخره گرفته شده بودند...

وحشت حاصل از صحنه‌ای که پیش چشمان بهت‌زده‌ام مشاهده می‌کردم به مراتب از صدای مهیب و ناگهانی بیشتر بود. تصویر جنازه سه زن که از پا در بالای درختان آویزان بودند، با هر درخشش برق در آسمان، به وضوح در مغزم حک می‌شد. گلوهای پاره‌پاره و آویزان به یک طرف. گرمای قطره خونی که بر چهره‌ام افتاده بود هرگز از بین رفتنی نبود. تمام زمین سرخ بود. تا چشم کار می‌کرد، و من گویی در مرکز این تصویر قرار داشتم.

به اطراف نگریستم و لحظه‌ای که سر را به طرف جنازه‌ها برگرداندم، چهره زنی، درست روبه‌روی صورتم قرار داشت. چهره‌ای که تابه‌حال ندیده بودم. با شنلی سرخ‌رنگ، بر روی دوش.

درحالی‌که فریاد می‌زدم، از خواب پریدم. آخرین تصویری که در خواب دیده بودم، انگار از نظرم دور نمی‌شد. زنی جوان و زیبا که سرمای خشنی از نگاهش در عمق وجودم رسوخ کرده بود. تمام بدنم خیس عرق شده بود. نگاهی به ساعت رومیزی انداختم. چند دقیقه بیشتر از ساعت پنج نگذشته بود. می‌دانستم که دیگر خواب به چشمانم نمی‌آید. روز، ناخواسته از هم‌اکنون برایم آغاز شده بود.